





سپه نامه از جناب الامیر

در او بان اخبار و ناقلان آمار و طوطیان مگر کشش شیرین گفتم و فی سینه بان همواره
در ح آفرید کار راه و انشوری چنین روایت کرده اند که در عهدش مجلس حبت محال
سداله الغالب علی ابن ابی طالب مسیح دکه بند نبرزی سپه سزاد خان دست به برده بران
در شهر بلخ گوشه ختر خان و افغانز آبا نش گشت و جهان انشی روشن کرده که در دوش حبت
تیره و نادر کرد عبداله خان و عبدالمومن خان از ایرانش و سبیل نر سبیده از حبت تا ج آمد
انشی روشن نمود و بعد خان جهان روزی در بخارا در بالای تخت او یکی قرار گرفته بود
میداشت اما چند گاه از عبداله خان بشو که در بارگاه نشسته بود رو با میران کرد گفت
مسیح دکه بند نبرزی آمد و با بنو لایت روشن کرد حیف صد حیف از گوشه ختر خان
بلک ایران گذارد و بگویند بگشت خان جهان خطا بنویسد و در جیل او نشوید
نظر با که خطا هم رخت و میرزا گشت در ایرانش و سبیل چند نفر ایرانش و نبرزی و انشی روشن
خان رو کرد و بگوید که عیبه نویس مردم عیبه نوشت و قاصد بر اطلبید و در اخطا داد
خطا نمود قاصد از بلخ بیرون رفت با نند با دهر صریحاً با نر انشی نمود بانگ روزی بر بار
نگاه کرد چشمش بر شهسوری افتاد سسر از نر شده داخل در دانه شد در دانه بان سسر راه
از کی انگی گفت دوست دارم چهار بار را با بگو و مگر در عثمان دعلی را گفت بره قاصد رفت
خان جهان دقعی رسید که خان با ایران حبت میداشت تنظیم کرد و در دشت شاکر
و نام را بیرون آورد و بدست خان جهان داد خان پرسید از کی آمده و از روزگار بد نبرزی
په چند نوشته و پند نوشته ایچان جهان از یک رضی نوچه اول مسیح دکه بند نبرزی دولت

بار داد که به خضر خان گشته و در طغالتی رویش نمود که دو دانش خسته خورشید را بره و تا خورد
 دهلی ای که بپشت که مادوانه کنیم در ایران که نعلی خون آنها را بکند مگر مردی از مردان و لرب
 واری چون چهار بار در نفاغی کند رقیب دور نو کرد بدین کردیم بیادور نو کردیم
 زادی رسالت میکنند که خان جهان در وزیران کرد گفت ای مرد راست میگوید کجفر از ایران بدین
 نسیان کردن وزیران گفتند آنچه فاسد عرض کرد صد چندان بالاتر است و پسر پسر شاه ای می
 نیت خودش مرشدت و هزار و صد بیت نغز و نه دارد کی از آنها این مسیح است که
 که او را میر باقر آبریز میکنند و سر حلقه همه نوحاست که انش پاره نیست که از همه دست
 ریزد و خان جهان پرسید که چه باید نمود و در نظر او تیره و تار شد و لب را بدندان
 به خونباردانش چار شد در دم گفت صد تک لشکر سان به پیشند که هر کی صدار
 داشت بسیار دانا بود و بدادش در خط است عرض کرد از برای جوسان پیش
 بروم با بران صف در کوشش شیخ اجل و نوحا پس کنم و انشی روشن کنم و دانش
 خورشید را تیره و تار کند و زیر عرض کرد ای پادشاه امروز بالای دست شما دستی نیست
 و کس نجات که سان لشکر به پیشید شاه گفت پس چه باید کرد و زیر عرض کرد که مهلوان بسیار و کجا
 برادرت برادرت بر ما وارد است گفت مهلوانی میخواهم برود دست و عکس بیاد و هر چه
 او را بر از خان میکنند و طلب شد که ای پادشاه من بروم قدس چون جان
 دوار باز و چون شاخ خار چشم چون نجات خودس نغز زد که ای پادشاه من
 اگر مرض گنبد بیاری چهار بار با صفا و بار بهشتی و عشق خا
 یکبار پر اپل در و مال شیخ با درین نفس بند شیخ عبدالقادر کیدانی و طلبه در بیرون مردم
 ی اورا جدا درم شاه گفت ای ایل بارگاه و دست بهم میخورد و صد امید بود
 حروف میورد کینفر با داد او برود ولد الزانی که او را اخطر خان خاندی
 دی بسجیل برخواست گفت ای پادشاه منده را مرض فرما شاه گناه کرد خوشی او دید
 اخطر خان گفت بی خان خوشحال شد گفت محب و لاوری پیدا شد نفس میدام
 ندانسی روشنی خواهند نمود که در دانش حقیقه خورشید را تیره و تار کند گفت ای برار خان
 و دیرری گفت ای پادشاه جبل نغز همراه خود بهرم اخطر خان گفت منم جل نغز میشد

باد داده همراه خود میرجم پناه گفت بعضی که فتح کت برود که چهار بار باوقا سوار آمد و میسند و هر
 نزد عثمان میسند شوید ببرز خان و اخطر خان هر دو بطنم نمودند و از بارگاه بیرون رفتند و در
 خانهای خود شدند و اهل و عیال خود را و اعدا کردن و آنچه تدارک بود دیدند از اسلحه و زور را میسند که خود
 معذور باشند هر کدام چهل و سیار خود را برداشتند و رفتن خود را و اوع کردند و آمدند به
 و خان چهار اوع نمودند و از شهر خلا بیرون آمدند با شتاب و فروری و بیخ نمودند همه جا رفتند تا به
 پنج رسیدند قاصدی روانه کردن نزد عبداله خان و خود از محبت می آمدند عبداله خان رو ببارگاه
 محبت میباشند که در بارگاه بریم خورد و قاصدی رسید و داخل بارگاه کردید و عثمانی خان را
 بجا آورد بعد نامه بیرون آورد و عبداله خان گفت به بنیم چه نوشته اند نامه را بدست آوردند و میسند
 ای عبداله خان دانسته که ببرز خان و اخطر خان خطای میباشند که بروند در ایران برای سرزنی شاه
 عباس و نوبت آنست که استقبال استقبال کنید عبداله خان در ساعت مرکب طلب نمود
 با میزان گفت هر کس سر چهار بار را دوست میدارد بروی استقبال ببرز خان و اخطر خان آنچه اهل محبت
 چه استقبال رفتند از امیر و ضعیف و شریف از شهر بیرون آمدند و بدند از دشت اوج او رنگ کردی نمودند
 در میان کردند و نفر سهواں از دور نایان شدند نگاه کردند و بدند ببرز خان و اخطر خان میسند
 چون عبداله خان و حمد المومنین خازان دیدند از مرکب پیاده شدند و دست در کردن یکدیگر کردن و صورت
 هم را بوسه دادند و با اسامی تمام ایشان نزد داخل شهر نمودند و زرشان را نشان کردن و هر دو را خلعت دادند و در مجلس
 مجلس نشاندند و آنچه لازم محبت بود بجا آوردند و با بنظر در با اسب سیخ و کله بند نکایت کردند نزدیک
 بود ببرز خان و اخطر خان پیر این چاک نمایند نغزه زدند و گفتند عبداله خان چه شاه امیر بجز
 ترسید ما بد بگفت از شیخ اجل در ایولایت بیشتر نیامده که اینقدر ترسیده اید حال آمد و ایم برویم
 اصحاب سیه شاه عباس و سیخ و آنچه دارند برای شما یاد و رسم که بیکر تبه عبداله خان دست انداخت
 و امن ببرز خان و اخطر خان گرفت که دو دنیا خوش از اوع ببرز خان و اخطر خان بر آید محبت
 از عبداله خان و بدند اور اولداری نمودند عبداله خان اعظم وزیر را همانند فرار و او اعظم وزیر بود
 بخانه بروی محبت بسیار نمود چون شکر دست آمد مجلس بزم چیدند و دست به کرد و باقیان سیخ
 که باوای اوقا بعد هم طرف بگردان در آوردند تا شبیم گذشت و اوقا در شبیم نخل خوردند
 و شب دایم بر روز در چهارم که اوقا محمد نورانی بر گرفت این حجاب طمانی کوی امیر بریم

قوت بازوی سپهانی ترک خورگ نشین بر دین آمد کلوز بر سپهر عظامی هندوی شب بطرف صفت
 مرد بر وقت نکل افشانی برزخ خان و اختر خان برخواستند در فتنه در بارگاه جده لشکر خان
 خان بیزیت تمام البت از ایجابی خودت بیدند و محبت بسیار کردند و از هر سخنی در میان آوردند بعد از آن
 گفت به برزخ خان و اختر خان ای دلداران شما کی تشریف میرید گفتند امروز آمده ایم در بارگاه خدا
 بپیشید تا روانه شویم ایشان ندادند نمودند بددی در سفر همراه ایشان کردند که در راه ایشان بسید
 گفتند ای پادشاه تو بسیار رحمت کشیده ما را بحالت داده اما و بنا بامیدت اگر سالم برگردیم
 میشود در خلافت از او طلبیدند و بعد بگریه و دروغ نمودند و گفتند رفتم که میباید بنویسند بکنفسم و اگر در این
 ایندایع لیم که برگ نیاید و جدائی نمکد خورد روی باز بگذاشت رسم و یکدیگر را وداع نمودند و برگ خواجه
 حاضر کردند و موبر شدند و رفتند تا در بیابانی رسیدند از بهرات گذشتند و رسیدن بشهر خواجه
 از یک بودند بشهر هم کاری نداشتند از اینجا هم گذشتند و رسیدن بر سر در راه و در راه بر سر خان
 طلبید گفت ایندو راه یکی میرود گفت یکی اصفهان و دیگری برزخ خان با اختر خان گفت ای گورد راه و در راه
 یکی با اصفهان میرود و دیگری برزخ خان بدر گفت مسیح مردم بر از است گفت بی گفت بی گفت
 شاه عباس کجاست گفت اصفهان برسد که اصفهان تا نوزده قدر است گفت بگماه بنود هر چه
 بروی نود نوزده می برزخ خان بدر گفت خوب بیدیت داری گفت من کوه کوه بر سر ابدیت
 دارم نوزده بسیار زرک است صد و هفت مملود در راه آیدند ام که مسیح در نوزده باد اصفهان
 برزخ خان گفت آگودا را اختر خان گفت بگو گفت اگر ما هر دو برویم در نوزده او را علاج میکنیم اختر خان
 گفت من در اصفهان میروم تو در نوزده برو برزخ خان قبول کرد و اختر خان رفت در اصفهان جان
 اختر خان را در اینجا بگذر چند کلمه از برزخ خان بشنو که همه جا آمد تا بر بندی رسید سو او شهر
 آراسته بر آنست بنجده چه حد عاشقان محکم حصاری معاذ الله ز شریک و کاری رسنگ ندری سنگی
 که چینی پس از قرنی سرگوان سنگی بدر اطلبیده که پیش ما پیش آمد گفت این چه شهر است گفت
 نوزده برزخ خان گفت در بیرون شهر جانم را بگذرانی که غزل کنیم و داخل شهر شویم گفت ما برزخ خان
 اشاره نمود که پیش بروید برزخ خان با چهل نفر از یک از محبت رفت تا رسیدن بدانه گوی یکی کوه
 سرانده محاب مکان پلنگ شبان عقاب برانده دیوار دم خارو دم آردا در دم ببارد
 چنان فتنه ای گردان فرزند بود که بلاش کرسش هر از بود در دامنه کوه کردی کرد گنهاره با نظر و آواز

و معافه نهادند از هر که بیایدند و داخل مغاره شدند جای با صفائی بود و خورجین و اسب را از پشت مرکبها
 گرفته در گوشه گذاردند و مرکبها را حلق گیری کردند و در گوشه آخر پای از سنگ نشسته بودند و مرکبها را بر سر خور
 بستند و معنی استراحت نمودند و میرزاخان برخواست و بلند برآید و نعره از نوچهها همراه خود برداشت
 بالباس مبدل داخل شهر شدند و در کوچهها و بازار کردش میکردند از قضا چهار سو ق رسیدن چهار سو ق
 ایستادند دیدند که گاه کردند دیدند هر دو دایره چهار سو ق را در دو دیوار هر کدام را پنج او نیز آن نمودند و پستی
 از شیر و پلنگ و پستی از آموجا بر حافزار داده اند و بالای هر پستی هر گونه از آلات حرب قرار داده اند
 از مخفی و زمین و کار و همیشه بر دو کمان کند قرار داده اند و صندلی در میان چهار سو ق گذاشته اند هر دو
 تاش کرده دید جوانی در بالای صندلی نشسته است علقه چشم بر ناسینه کرده با بازو پهن صورت مقابل کوه
 نگاه می نمود دست بر پشت یک بزبزی زدی بزبزی بر پشت شکر زده قدش چون میل منار و سر کشیده چون
 کند و در بازو مثل شاخ چهار چشم چون مقام هر نفس سبزه موی بخش بر زنج صورت تقنان لعل خورشید
 به میگوئی بر سر از خان گفت این شخص که در بالای صندلی نشسته است کلبت لغز و بزبزی گفت مگر تو خوبی گفتی
 ای مرد بزبزی گفت ای مرد بر زحمین نایب سیج است و بجای سیج در چهار سو ق میاید احداث شاه عباس است
 بر از خان دید که لغز و بزبزی کج خلق شده باز پرسید حاکم ابو لایت کلبت گفت بدخ خان بزبزی
 بر از خان افوس خورد گفت و بدی اینقدر زحمت کشیدیم آمدیم از عقی مسیح و خاطر خان رفت با همگان
 و سیج را او خواهد کشت و نزد خان جهان خطا شرفت نمیکند با کف خوبت بزبزی صد و بیست محله دار
 دست بردی بمنزیم میرویم در اصفهان اما دیگر این میرزا حسین سر چهار سو ق احداث است هزار چون چنان
 و کلبت طبع همیشه میگنم همه جا تا شاکر و گذشت چند کام رفت صدائی شنید از بی صدافت بیشتر شد باز
 از بزبزیان پرسید که این چه صدمات گفتند مگر تو خوبی گفتی بی مرد بزبزی گفت ای صندلی چنگش کرد
 بزبزی نه پول سکه منزند با سم شاه عباس و در دم بر از خان پیش رفت ضرابخانه را دید و بزبزیان کرد که شای
 گفتند زان که کینه که امک بیایم جای کند انداز انان کرده و گذشتند کردش کردند تا وقت عصر
 و وقت زود را حله گرفتند با رفیقان رو مغاره نهادند مجموع از کمان حوز در قدم بر از خان شنیدند
 بر از خان بجز او دیده بود بیان کرد و صحبت داشتند تا وقت غروب قناب رسید دست بر سر است
 شب چه میگنم همه بر سر است آسمان از ستاره زیور است چشم در بام قصر زنگاری عاقی از رسم و کلام
 از زبزیان گفت دست از پشت دیو چهر زنگی کردار تا پدیدار گذشت بر از خان و امن گوش را بلند کرد و دید

که صدای جیل مدهند که در چهار بوی میرزا حسین اشاره کرد که طبل را بر نزد حسب الغر موده میرزا جیل طبل را
 که صدای گرم طبل بر فلک بیارنگ بند شد که صد او که سرفا به چیده و بکوش بر از خان رسید که
 بند آجود که خونا بر از و خش بر از شد گفت چه قدر دل من میوزد که این کران غلطون طبل میرزند شاه کرد
 که او دوران بیاد بر بد خور جین مرا اسوه خور جین را آوردند مانند دکان سمساری در مغایل خود خرمن نمود و
 بر زمین زد اول مثل تیغ بندی عویان شد بعد نخت بر این صبر بجهت گرمی و نرمی خود قرار داد و بعد نیک
 صفت دادی چنین چنین صفت صفت مثل زلف عوسان هموش بر روی دست خود جمع نموده انداخته که بود
 در وقت مراجعت از دست استین رزه سرازیر کرد و کمان رزه بطرون کرد و چند لعل مشک بر بالای رزه
 پوشیده ز پنجه خدا و نقره بند کرده حکم لب نخت ده در آن از پوست کرک کر بستند دور و آسره و شرفلاب
 از یکی در گرفت کرده و چهار جندی مخفی و چهار آشکار در که بر جا قرار داد و شش کر خنجر مخفی و شش آشکار
 جا بر جا قرار داد و قیو کاشش را لب و قد نامردی را علم کرد و ده نفر از یک هم باین قاعده سلاح در
 و بر نمودند که بر از خان تهنیت بر آید پیش حسب و شمشیر فولادی در دست داشت و بد و کوشش
 چند تنگ جیدری و یکدر میان دو پانصد و الفقه بر از خان با ده نفر از یک مستغرق در بیای آمیخته
 کردیدند مانند سیلاب از کوه سرازیر شدند و آمدند تا بکنار خندق رسیدند کفای داده و هر دو بار ازین
 زد و بند شد و خوراکینار خندق گرفت با ده نفر دیگر آمدند پشت بار و کندی عدوی خارا آشکار از دور
 که باز نمودند چنین جان صفت صفت مانند زلف عوسان هموش بر روی دست جمع نموده انداخته بر عارم
 افلاک و چهار قلابه گنبد مثل افی نر و ماده بیوث کفای داده و بد خوب حکم است با گذاشت بر دیوار
 مثل مرغ سبک و ج بالا آمد بر دیوار بار و کسبند نخت اید راه خلوت و کسی نخت میت در خانه علم چنان
 لبس می دار بخره دیار و ده نفر از طرف چون اجل معلق سرازیر شدند و دست از شمشیر برداشته بر دامن
 رزه میخورد و صدای الذرم الذرم در آمد و از اینجا رده صدای موزه میبگرم می بندم عارم افلاک طبل
 میشد و در راسته کوه و بازار میروند هر کسی که نشسته است چون چشم میافتد به بر از خان و ده نفر از
 ندب میکشیدند و بالا پوشی که در پشتند از قرص زیر بالا پوش بر فتنند و قیو کاش بر از خان بگنزد و
 ایشان از زیر بالا پوش میگذرند تا رسیدند خراجخانه جای کند انداز را پیدا کرد و کندی عدوی خدا را
 نگاه فرابقاعده که عرض نمودیم انداخت و بالا رفت و در کسبند خراجخانه که روش میگردند تا رسیدند بالا چهار
 پنجه و بند پاسی که کشیدند و پنجه زهرانی را از طبل غلاف کشیده و پای پنجه را نمی نمودند و چهار پنجه را

انداختند و گفت با هفتان از تو دم میخواهم و پنجه را کنار گذاشت و خداده را از گداز کشید و منگ نمود و کند و بنا بر
دگر بندد و ارس بندید یوار دگر ریش میگرداناید غیر است شمال و دستها را با زغون بگردانید و یک طرف دست دگر
بر طرف دیگر و کل میخ را در بالای بند کوبیده بد یوارش دست را کرد مانند پرده چسبی و بزبان شد که
چرخ روشن شود به بند بعد دست را بچلبندی رسانید ششوی چهار بر ایرون آورده روشن نمود در میان
خراخانه کردش میگرد که چهارده نفر است شیعیان علی ابن ابیطالب خوانیده اما چهارده نفر دیگر کت و طبع
سوخه چنانکه گفته اند هر کسی را که کت بر کرد امیش اندر طوبی بر کرد آن ناپاک دست بر چلبندی کرد و
چهار ایرون آورده همه متقال دادوی در میان پنجه قرار داد و پنجه است که گذاشت بر و مانع هر یکی از
لب بر پنجه نهاد و لطف نمود تا منقرض است ن کار کرد در آنوقت سراز خان همه را بهوش نمود و غره
کشید که گوید او را آن پرده کیمیا را بیدارید بنودی ده کلیم ابریشم را انداختند در میان خراخانه
کردش میگرد که دهنده قرارید شمال و دستها را پهن کرد و کوا و صندوقها را برداشت و سراز کرد
و شمال و دستها را پهن نمود و محکم کرد و یک شیبان را بهوش کرد و پنجه را از غلاف کشید و پنجه
هر یک را گرفتند و مثل کوفته چه را بر سر بند و بعد دست بچلبندی کرده قلند ایرون آورده تا
و انداخت و ده کوله بارت و لغره کشید که بنشیند یک یک را با لاکشیدن و کوله بار خود دست چهار
با کرده چهار نفر را با لاکشیدن و کوله بار را کشیده کنند بار و آن کردن سراز خان کند زاکرت و مانند
سبک و حج بالا آماند همانرا که گداز بود بر کشند و مانند برق لامع رفتند در کوه و کوله بار را در گوشه پنهان
و نشسته بتراب خوردن سراز خان دو کوه بلدی که بر خیز و شرب بد به بلدی بر خوات و سانی شد
نمودی و اون و سانی سبیل سابق با در روان بگردش در اردو اول بگاموشی دویم بر کوشی سیم انقدر
شراب خوردن که مست لا یقفل افتادند اما چند کله از مشرفان خراخانه نشنو که چه گذاشت روز دیگر از پرتل
اقتاب عالمتاب که سراز در بچه خاوری بیرون آورده و سراز خود منور نموده مشرفان خراخانه بدوق
تمام آمدند و دیدند در خراخانه بسته است دق الباب کردند کسی جواب نداد دوباره اواز کردند کسی جواب
نداد و گفتند که کینفر بالا بود به بند چه جز است کینفر رفت بالای بام دید پنجه را گنده دست بر سراز
و لغره کشید گفت خرد با دشمارا که دیش پنجه را گنده اند مشرفان گفتند کینفر برود و خوب معلوم
کند یکی دیگر رفت گفت ریشانی بگرم بر بند تا بروم معلوم کنم ریشانی در کربت و سراز بر بند
هر دو پای بر زمین رسید و بدیج فرما گفت است که سراز چاک زده آمد در خراخانه را کشود بد

مردم همه ریختند در میان خرابی نه جا را خاک کرده و چهارده نفر را کشته و پند شروع کردند
 بگریه کردن و دوازده تن نگاه کردن و پند کلاه صندره قما خالی در گوشه افتاده است و در میان
 صندوق کاغذی افتاده است بر داشتند با کبریا پاره و نفس چهارده نفر مستحق خرابی کرده
 روزی بارگاه پسر بدختران گفت یاران چه خبر است خلق فوج فوج با شرفان خرابی نه داخل بارگاه
 شدند و غمگین شدند که ای پسر بدختر خان داد فریاد کن بیاور و جامه و نایب بینی کن که روزگار
 بیست نیست بیمار ز طینت کف سنگ فتنه بیاورد من ابلهانم که بریم در ایکیسینه حصار پسر بدختر
 خان گفت چه شده است گفتند در وقت زنده اند در خرابی نه چهارده نفر را کشته بریده اند و پند کرده
 کوله بار ز برده اند و کاغذی در این انداخته اند گفت به طینم کاغذ را گرفت مردی کردید که خوشتر اند
 ای پسر بدختر خان آدم در این مکان تازن بگریه بریم تا دهام در این مکان فتنه ز خود بریم کسی
 را با کسی کاری نباشد که اینکار کار پسر از خان خطابت ای سرت در کس زنت کرده آشتی در این
 دولت روش کنیم که دودش چشمه خورشید را ببرد و ناز کند و بجای بر سرت بیاورم که در این



تا گویند اگر میخواهی ضرر بنویس و بگریه راجع ده که میخواهم بروم با صفتان سر شاه عباس پادشاه
 بایش بروم به برم بیز حسین را طلبید گفت مگر شب سر چهار سوق نبود بد عرض کرد

که من سماع است بر سر چهار سوق بروم و کبریا بپایم پس بدایع خان گفت نه با دار تو می آیم
 میرزا حسین گفت آفت و آله بروم میگرم پس بدایع خان گفت عویض بن و جیاس حسن بنی رسید
 کسی را روانه کند از میرزا حسین بگرد عویض بن کجاست شاه عباس نوشتند و فاصدی روانه آمدند
 نمودند فاصد آمد در باصفهان چون برق لامع برفت اما چند کبر از سراز خان نشد چون دست بردار
 بخاره برود در کوفه دفن نمود و با ستراحت مشغول شد بر سراز خان تا سفید صبح نشسته بود صبح برآمد
 در کتب زهره فرد بخت یکبار خجک بر سراز خان برخواست بدیناس مبدل داده اند از یک ایضا
 بیرون آمدند و سراز بر شد تا داخل شهر شدند همه جا گردش میکردند تا رسیدن بدر خرابی تا آنکه ملازمی
 پیدا کرد و از آنجا گذشتند تا رسیدن میان چهار سوق دیدند میرزا حسین در بالای تخت قرار گرفته
 مانند آدمی دمان نگاه کرد و گذشت و زود داخل برای رفقا گرفته بفرز خود رفتند تا شب بر روی
 بشی بود مانند قطران سیاه بسیار پیدانه پروین نه نشسته بودند که صدای طبل کوشش ایشان رسید
 گفت بفرموده میرزا حسین میزنند بر سراز خان نفره کشیدند که گودا دران و لیران میزنند و آواز کوش
 که دو پاره چوبت یکپاره پوست و گفت خورجین و کلاهها بیاید در دم پیش آوردند سراز بر نمودند
 اول مشیخ مصری عویان شد بعد سلاح پوشید باوه نفر از یک سراز بر شد آمدند تا در گذر خندق چو زور
 نگاهند بر دو پایر بر زمین روند و بلند شدند و خود را در کنار خاک بر گرفتند و برودند در کنار بار
 و عدوی خارا شگافت را از دور و اثره که باز نمودند چینی صفت صفت مثل زلف عودسان محوگ
 همگراون بر روی دست انداخت بر طارم افراک بخت قلابه کند مثل اهی نروده بر بازی بند
 شد و گفتی داد خوب محکم شد دست بر کند زو مثل مرغ سبک روح بالارفت و از انطرف سراز
 زیر شدند دیدند کسی بر رسیدن کسی پشت آمدند در راستها که بر سراز خان گفت بر دیدم کدام
 در خانه و کوله بار زوده ناخن ریش و سیل بریده و زود بیاید بدو من بروم بر سر چهار سوق
 به بدین که این که استوان چه کار است بروید که همان نگه در تان باشد ده نفر دست بد رفتند
 بر چهار سوق نهادند بهینه چهار سوق رسید دست بگیندی رس بند بچالای کشکی نرسید
 دستخز امشیده و برود خانه پرورش بافته بیرون آورد فلک ترسم بدست مردم مخدوم اندازد
 به بدست هر که افتد مردم اندازد و کاسه مشعله اینطور آورد و سنگرا از و کاسه مشعل که یکسایه سراز
 مشعله سگون شد سوخته و سوخته سراز بر شد میرزا حسین مشعله اسرگون دید لغزه زد که بسیار می

گفتی

گیتی اگر خوشی و باهر کم کرده بیانا نوز راه بنایم که حاکم میروی حال دقت حاکم نیست و اگر سوداگی
 بگوید اگر دلاوری قدیم در میدان نه بر روی گرز کشن قمری کشته کردی که بیکر نه بر از خان بار از زمین نهد
 و بلند شد بگو تو در خود را در میان چهار سوئی گرفت و لغزه کشید که ای اعدای شمشیر بر جهان گفتن



شبه و در زنت بفرنگه کرد دیورا
 در مقابل خود دید قدر را بنظر آورد
 مثل خیار چون گنبد و وار بارو
 مانند شمع چنان چشم مانند مقصد فرنگی
 سزده موی بخش بر زنج و صورت این
 تا پاک است گفت تو گیتی کرد این
 است از جان خود سپرده و از منزل خود
 بیرون آمده اما دید بازنگ و بجز اعلی
 بر از خان گفت اگر دانی دانی دانی
 بگویم تا بدانی مرا بر از خان خجالی
 مسکو نیند نظر کرده ال الو سفالی
 عکو تو گیتی میرزا حسین گفت

پای ز چاهی شاه عباس میرزا حسین مسخرالی گفت من نوز در آسمان میخست و حال بدو من گفتم
 اده که بر از خان لبر ابدندان گزید بقرار یکه خون به از او پیش سر نیز شد و لغزه کشید که ای گستاخ اگر خوشی
 بدانی و اراده بر تراشی و از بی بر خیر یا ما بنامه ایم با تو قلبان یکیشیم اده ایم که برت را بکس زنت گیم میرزا
 حسین پسندتا از صندلی چشمن نمود و خود را در مقابل آنرا مزاده گرفت و دست بقعه سپرد و دست
 دیگر بر رخ آید بر بر از خان هم سپهر بر سر بچه کشید و دست دیگر بقعه کشید آیدار و تغییر از و بد نمودند
 که صدای شرق و شرق شمشیر بدارم افولک بلند باشد بر از خان دید که محکم است گفت میرزا حسین
 تو بکنز با من جنگ میکنی پس رفیقیت چه میکند میرزا حسین چهاره رود در عفت نمود و بلند گیت
 که بر از خان فاضل کرده تیغ انداخت بر گفت میرزا حسین که در غنطید و پناه لغز بزرگی له جاور شد
 تیغ را بگاسه مثل زود و بدر رفت بر از حسین زخم برداشت او را بردند و دستر خوا با نیندند و

و بعد از آنکه رسیدند بر آن در آن وقت در آن وقت رسیدند و بعد از آنکه رسیدند
به آن وقت رسیدند که بر آن وقت رسیدند که بر آن وقت رسیدند که بر آن وقت رسیدند
خوردند و دست شدند و خوابیدند و بعد از آنکه رسیدند که بر آن وقت رسیدند
شدن از چشم لعیوب ملک که خدا ترکانه قطعه از چشم کرد مردم کرکی بود و گوشت
مالتاب عالم آمدند خود زمین بود بر آن وقت رسیدند که بر آن وقت رسیدند
شیر از شیرز حسین که مردی که بر آن وقت رسیدند که بر آن وقت رسیدند
در بارگاه نشسته بود که صدای شیون بلند شد گفت یاران چه خبر است رفتند معلوم کرد
و دستگیر کرد با از خاک ریزه داخل بارگاه شدند و دیدند یک نفر را در پاکی که دست
در مقابل اسرار خان گذاشته است گفت چه خبر است گفت بر آن وقت رسیدند که بر آن وقت رسیدند
گفت بروید میرزا حسین را بیاورید و بکشید میرزا حسین را بیاورید و بکشید
گفت میرزا حسین از خم خورده برداشته بودم گفت دیدم یک نفر میرزا حسین بود آنچه
اینجا هست آنچه از او آهنگی رویش کرده است ای امیران موافق و بیکر آن میس بودید از خدا
پس بس مبدل در بارگاه است و بود ما میگردیم که دیگر کسی نیست از منظر بلکه است
بی آنچه از آن با گشده از عظمت او روزگار و سیاهی شب عالم از منظر نمود که بر آن وقت رسیدند
شده با او نظر از منظر بیرون آمدند و داخل شهر شدند و چهار سوئی رسیدند گشته اند تند بر یک خانه
رفتند از آن خورش رفت در خانه رسید در شادی و خانه مزودنی بنظر در آن در آن گشده
شکاف را از آن باز نمودند و خشت بالای دیوار چهار سینه گشته مثل آغوش بر دیوار بند کرد و بالا رفت
و از طرف سبزه را بر آن نظر در آن در آن که چهار سینه آن نقره در آن در آن بود و بدگشسی در آن
و در پیش در پهلوی او خوست دست در چندی نمود و چهار بر آمدند و او را در آن در آن
بچه گرفته گفت در پنجه نمود و نفس با لاک شیده در بر منبرشان نمود نمود بهوش شدند و در آن
اند در با جگر او را است خنجر کشید و رفت با فلان ادعت و چند تر که جده و پسر و برادر
بروشت و روغن بدماغ آورد بهوش آمد پای او را بسته و پدای کلج کرد از آن سینه
ابلی از خوف قطع جان شد بعد چشم باز نمود و از او را بگوید گفت و کسی
را نظر کرده عثمان بر از خان خطای میگویند گفت خود را بسته بر آن وقت رسیدند

گو گفت نام من حاجی رضا خاست بر از خان گفت حال ریش و سپیل ترا بفرستم و یک کوبه بفرستم
گفت هر چه بخواهی میدهم اما ریش و سپیل مرا تراش آنرا از او حیره طراری برداشتم گفتم که نتوانید
داو بزنند و او نه ناخنش را گرفت که حاجی رضا خان از خنجر خوب درخت را بندان میکند و شده
مکود دست نگاهداشت پایش را باز نمود و اند بالای طار و بد بازده صندوق نهاد دست استماله پس نمود
و صندوق را سرازیر کرد و ایستاد در بخت که شال و دو شال پر شد چهار گوشه اش را بست بعد ریش و سپیل او را
تراشید و از راهی که آمده بود برگشت و داخل محاره شد و هر از یک ده ریش و سپیل را با خنجر آوردند
یار بارادفن کردند و خوابیدن صبح شد خسرو بالا علم عازم از زم شد خسرو ملک ختم بر از خان بالاس
مبدل داخل شهر شد در گذرش میگردند اما چند کله از حاجی رضا خان استو که دو شال تر بر بردن باکی
است و شال دیگر بر صورت خود پیچیده دور پا کچی نشاند گفت مرا ببردید بارگاه و شروع نمودن بدو
زودن و از حلق دسته دسته تا پانزده نفر را آوردند بعد ریش و سپیل تراشیده ریش امیر خود را تراشیدند
و پادشاهی او را بسته دید که دینا بنظرش تیره و نار کردید و با سیران کرد گفت مرا چه باید کرد عرض کردند شما
صاحب اختیارید هر چه بفرمایند چنان کنیم گفت عیینه بخدمت شاه عباس بنویسید و قاصد بر او
اصفهان گردند اما بر از خان بالاس مبدل در بارگاه بود آنچه گذشته بود همه را شنید برگشت
زاد را حلقه گرفت و بنظر رفت در خانه امیری رفتند و دستبندی زدند هر شب میفرستند در چهار کوبه
کسی در چهار سوق بنود مردم از ترس بخواهند نمی آمدند آن ناپاک انشی روشن کرده بود که و دوش چشمه میخشد
تیر و نار کرده بود شهر خلوت و میدان خالی بر از خان هر شب با ده نفر خلیفه دستبندی میزدند و خلقی از
لبتوه در آمدند چند کله از قاصد عرض کنیم راوی گوید قاصد همه جا آمد و در بیابان میخاست تا رسید
چشمش افتاد بر حصار اصفهان چه عهد استغان محکم حصاری معادله از خنجر با دکاری ز براف اندازد
سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان سنگینی شهری ار است و پهلوان است دید داخل نه شد سزای لمرق
رفت تا پهای آل قالی رسید دست بیبال آب در سرازیر شد و رفت در کار و انرا او آب خود را
بست و خودش در مقابل فرزند زاده امیر المومنین و هفت جازه این آب را بوسه داد و خود کرد
که ای شاه عباس شاه ایضا عمر تو با دوا هزار سال اقبال در رکاب تو با دوا هزار سال سال نیز با تویی
صد هزار روز روزی هزار سالت هزار سال روشن شود مثل علی دین محمدی که او فخر شاره بیخ تو ز یک
قاصد مدح و شای شاه عباس را بجا آورد شاه عباس نگاه کرد دید قاصد کرد و روزی از راه

رسیده پرسیدند درگاه چه خبر دوی فاصد عوض کرد قتل عالم چو عوض کنم چه گویم که تا گفته نرسد
زبان در دمان پاسبان مراست دوست مذکر بیان بماند با من جاگ بود گفت ای



پادشاه چه عرض کنم از نزد پسر بدایع خان بزبانی اندام دوایضاد در دم شاه عباس مرور کرد دید
که نوشته اندای پادشاه اول بنام آنکه نیکو بچیده بزور عالم در فرمان اوست دویم بنام حلیب
دویم بنام علی ابن ابیطالب چهارم بنام لور که شاه عباسی دانسته باش که در نزد یکی از
که او را پسر از خان خطائی میگویند خرابی نه رازده است و آنچه زود برود برده است در این بکیر بیان
بشتر نیست انتم خان در بفرود که علاج لور بکنند شاه عباس بود شیخ بهائی کرد شیخ حکیم چند
وقت است که اختر خان ناپاک باصفهان وارد شد و چند دست برود دست بفرود رسید
وقتی بود که اختر خان ناپاک در باگه ایستاد بود وقتا میگردش به نوجوان فرموده بود که نفس کشند
بگیرند شیخ بهائی فرمود ای پادشاه میر با فریخت مسیح بود بزبانی مد نظر دستد ای پادشاه اختر خان را
ایضا دانسته باش شاه عباس گفت فردا مسیح بود که فاصد دویم رسیده عوض کرد ای پادشاه
ز خداوند هر فکری داری بکن که دنیا در نظرش بزه داند شد که گویا عارم گفت بر نوزدها عباس زودت باشد

خاوند در لشکر نمود که مارا چه باید کرد هیچ فرمود که بر منظر استند صبح را طبعید گفت برود بر نیز از شهر بر ارجان
را بکن و چند نفر از دلداران بر او بر روی بر میخ لغزه زد و گفت کسی با ما او را بیاید برویم در نیز از قبیله
دفعی رنجگر و گفت چاقو روز و چند پسرش الفقه است چهار نفر دو طلب شدند و در مقابل شاه علی بن صفیر
نمودند و مرض شدند و بعد بگریه و ادب نمودند و بگوانه خود رفتند و مرگبار را بر زمین در آورند و غایب از پست
پشت کشیده سوار شدن و از شهر اصفهان بایت چهار نفر از جوانی شاه عباس بیرون رفتند و غایب از پست
فرستادند که جزا برای مردم نیز بر بزرگواران پیش روانه شد و صبح با دلداران از تخت بر رفتند و صبح
یکروز بعد از قصد و در نیز شد و قصد رفت در مقابل پسر بدیع خان فطیم کرد و گفت اگر هیچ قابل استقبال
است خوش باشد هر کف چاقی کشد حالت گفت برود در بازار جابران فردا مردم بروند با صفیر خان
خلق نیز زوی گمان بودند بر از خان در بازار اگر پیش میگرد رسید که باعث شد مردم چه چیز است گفتند
بجای آنست که فردا صبح در که بند نیز می وارد میشود و آتش بفرید بر سر از خان میزند با هر از یک سبب بر آن
روان شد تا بمغاره رسید با بدن آن جا دید که خون از او پیش سر از بر شد گفت چگونه او در آن صبح
بند از اصفهان آمده است و فردا داخل شهر میشود ما هم فردا برویم همه قاشا کنیم از بکان گفتند ما هم میآیم
نیکو دوران شما هم بیاید روز دیگر روز دیگر است بلا بیرون آمدن صبح صادق شد هموید اگر کفایت
واقاب عالجاب عالم انور جالش مبین نمود مجموع از شهر بیرون آمدند از بی قاشا فوج فوج آمدند
با استقبال صبح بر از خان با جهل نفر از مغاره بیرون آمدند و خود را در گوشه پنهان نمودند پس
بیا مان قاشا میگردند که دیدند کردی برخواست طوطیا رنگ مسیح نامدار سوار بر مرکب نه خود روی این
نه مرکب بر زمین قرار دارد و صبح اندلاد که در روز جنگ زیم سنانش گریزد رنگ بر از خان نگاه کرد
بر جمال مسیح حلقه ای چشم میل مینای سینه که بازو با یکدیگر مغایرت دید و بجهت از او با صولیت که قرینه
ندارد اما مرکب رنده اندک خور چنده و بسیار رو بر عت می آمد و از بی اندلاد است چهار نفر از
ارژوانی دمان بر مرگبار سوارند و خور جهن بسط در نیز با آقا چند کلمه از مسیح لبو که اندلاد از کشته کاری
با خود گفت از گشت خلق البته بگوش بر از خان رسیده است و استقبال آمده است به چشم میان
خلق است و قاشا می نمود و در یک سمت و یک نفر از یک صفت زده اند چشم مسیح بجمال بر از خان
اقتادش هر چه را پیش خود طلبیده و یک جوزهندی بدست آورد و گفت اینچنین بکنفر از یک
که در هم صفت زده اند آن بکنفر که پیش نشسته است بر از خان است برود و جوزه را پیش

بده و بگو پهلوان مسیح میگوید بر از خان خوش آمدید و قدم در چشم ما نهادید و زود بیایا طریقه یک
 معلق زد و بر پشت پیش بر از خان جوزا بدست او داد و گفت آقای من میگوید خوش آمدید قدم
 در چشم ما نهادید بر از خان گفت این طریقه اگر مرا با مسیح هزار مرتبه در یکدیگر بگذرانند و بگویند
 که کشتیغال از دروغ من با مسیح همزوج نخواهد شد و جوزا پس دادش طریقه مشت را کرده نمود مثل بنفیه نورانی



و گفت روا جان میبگویی جوزا بگرد که زنه چنان شنی بر سرت زلم که مغز سرت از لوله و ماغف بیرون بیاید
 بر از خان جوزا گرفت دل را بندگان جاوید اما مسیح رفت داخل شهر شد و خلق از هم پیشین
 بر از خان باز بگفتان برخواستند و بلخاره نهادند بر از خان گفت ای کوه و اوران این پهلوان
 محبت دیدی داشت و خوب با رانخت محبت و لاور بست من نشویش و ارم میز رسم که آوست
 او با برسد اما چند کلمه از مسیح نشنو که همه جا آمد تا داخل شهر شد و بدید پسر بدایغ خان استقبال نمود
 محبت بود و کجا آورد مسیح را در پهلوی خود نشاند و بنا نمود سکو که نمودن از دست بر از خان اما اهل
 از دیدن مسیح خوشنود شدن و مسیح در بارگاه محبت میداشت تا عصر برخواست داخل خازیند
 مجموع اقربای مسیح آمدند دیدن نمودن تا آفتاب بجل خود رسیده است بر دست آمد مسیح

باران امشب کسی برود در چهار سو ق در دم نعتی جاجرمی از جا برخاست دستش فرق صد و چهارده بار
شد و قدم بر روی علم نمود رفت در چهار سو ق ردی صدلی قرار گرفت و اشاره نمود که طبعاً برزند
بفرموده نعتی طبعاً بنواختند که صدای کرم کرم طبل بلند شد کنگ باد علی فتنه بنا کرد و جل است
بر سر زد و داد کرد که صدای طبل بدامنه کوه پیچید بر از خان مانند مار بخورد و بچید گفت که در دوران ما
نزد اسلحه در دم پیش آوردند برخاست و چهار گوشه او را گرفته در مقابل خود خرمن نمود مانند
و گمان سمساری و شروع نمود بلباس پوشیدن و خوف صد و چهارده باره اسلحه شد و از مغاره
سرازیر شد و از خندق حسیل نمود دست بردگند را بخت داد و بر کبودی افکند انداخت و مانند
مرغ سبک روح بالا رفت و از الطرف سرازیر شد مانند اجل معلن دور کوه میرفتند هر که دور آمدید
از ترس قایم میشد تا رسیدن بدین چهار سو ق ایستادند سکی نترسیده را خان بر کاسه مشعل زدند
که هزار مشعل شد و در بالای یکدیگر ریخت نعتی خان نقره زد تو کبستی اگر را هر اکم کرده بیانه تورانان بودیم
اگر حام میردی حالا زود است که بگرته بر از خان پرسید که نام تو چیست گفت ترا خاک قدم هزار نفر و چو
شاه عباس نعتی جاجرمی میگویند بر از خان گفت که بر غیر نداشت و پنجه نرم کنیم اگر اراده سرتراشی ای
که نعتی برخاست و نقره از طفت غلاف کشیدند قبه بر سر چاشنی کردند که مرغ تیغ باز شد که بر از خان
بند بر تیغ بر فرق نعتی زد که ناله کشید در غلبه بر از خان شمشیر زد بر کار مشعل که سرگون شد
رفت روی مغاره نعتی را بجا نبردند زخمهای او را بستند و بسج خرداوند که مسج دست بردست
خورد و امروز هم آفتاب بجل خوب رسید مسج خواست که خودش قدم در چهار سو ق گذارند
هم نعتی ریخته که چهار سو ق آمد و زخمها شد القصد است که نفر و چو آمدند و زخمها شدند مسج دید
که همه بر وند و زخمها میشوند خود سوار شد با چند نفر که زخم نخورده بودند بیارگاه بر بدایع خان
رفتند و بیار قضا بان رسیدند در میان میدان و بد که خلق جمعیت کرده اند صدای نوحه بلند
نفره کشید که راه دهید خلق کوچه دادند مسج وارد میدان کرد بد غولی بشاخ دم نشسته و چو با در زیر زنج
خود بناده مردم در شن جمعیت نموده اند یکی میگوید بنابر باران کشید هر کسی حرفی میزند مسج گفت چه
جزبت گفتند ای سلوان ایمر و امروز دو نفر قضا بر آتش است بی تقصیر مسج گفت طبل با و بدود
نفر را خان ششی بر سر آنها زده که نفر سه هر دو پریشان شده مسج گفت اینها را که کشیدند
گفتند ایست که چوب در زیر زنج گرفته است در و نمود جوان و بدیج جوانی اگر زبنت داشته

با صد آرزوی دمایست که نمی رسید گفت ای جوان اینها را که گشته است گفت من گشته ام هیچ
 بر رسید که چرا گشته گفت هرگاه مادر بی نوا چشم مال خود نگه داشت در بیادان چگونه می گشت



گویند ما را اینها هستند برید ما ندادیم تو هستن ما را از نژاد ما پر کردی است اینست تو هم آوردی هیچ گفتی

میرای چه شد گفت با خاک بکن بر میشد مسیح گفت که سفندان مال کبیت و او برای که میاید
 گفت از برای پهلوان مسیح آورده ام که او باب منت گفت نام تو چیست گفت نام من حسین است گفت
 شما را یقین را خوب که بیدار بد گفت با هر چه خدمت بیشتر دیدم بر چه خود بخوریم با و هم میدهم و بگویم
 تو نیز میدهم حسین گفت ملازمت شما قبول کردم دو نفر را که گشته ام بکنم گفت خون آنها را من میدهم
 بر خیز رویم حسین برخواست جلوسیح افی درفت نادر بارگاه پسر بداع خان بیاد شد و داخل بارگاه شد
 حسین رفت داخل بارگاه شود قاپچی سر راه بر او گرفت حسین چو را بلند کرد که زند مسیح لغزه کشید که چه
 بکنی گفت این اردو این همه نیکو از داخل شوم مسیح گفت این زن حلب این یقین منت چه آنگذاری
 داخل شود قاپچی عذر بسیار خواست حسین داخل بارگاه شد اندام تقاضای پسر بداع خان رسید برخواست
 دست مسیح را گرفت پهلوی خود نشاند حسین در برابر پناه یک است شده باشد از در بارگاه آمدی
 شبون بند شد از برای دو نفر قصاب گشته شده بودند خبر برادر و پدر آنها رسید آمدند بارگاه
 پسر بداع خان گفت ای باران چه خبرت عرض کردند که شبانی دو نفر را بی بخت کشیده پرگفت ای پهلوان
 اینجا چه میکنید گفت هر چه میکنید راست گفت خانی در کجاست گفت همراه خود آورده ام پیر
 لب را بدان کزید گفت ای پهلوان اینجا سر آورده چکنی گفت حال این جوان چنین است
 گفت این جوان غولبیت بیش از دم که دو نفر را گشته است مسیح گفت اولی که میدهم بکنم از دم
 بگو از سرش کم شود دوم آنکه هر چه خون آنهاست میدهم سیم آنکه این جوان اگر تربیت داشته
 بچشم دم او بند میشود پسر بداع رو نمود صاحب خون که شا چه میکنید صاحب خونها دیدند که می
 حسین مسیح است گفتند آنچه را اصلاح شما باشد پسر رو کرد و مسیح که اینها رضا کن مسیح قدری پول آید
 خونها داد که رضا شدند اما مسیح از جا برخاست پسر گفت که است پهلوان قدم چهار سو فی
 میگذارد گفت غافل کرده ام کسی زود ناخودم بر دم و علاج این نا پا که اینم مسیح از بارگاه
 بیرون رفت حسین را بپیرا خور سپرد و گفت در در باب بنویس او باس و خود
 داخل خانه شد وقتی بیرون آمد که آفتاب بجل خود رسیده بود غار شام که
 چندین بزم مشغول بود ز پرده افق آورد آسمان بطور قلند در چه مغرب سه کوب
 چوشت و رنگ نمودار گشت از دور و شب برسد است بر آید که مسیح تا مدار طعام خورد
 و خور جان مسیح را گرفت اول مانند بیع مصری عویان شد دهنش پیرا این چه بر از چه گرمی و زگی

در بر غوره و زره تنگ صند داودی بر چپ چپ صند صند زلف خود سال جمع نمودند دست
 بطارم افلاک و دوست از کزبان زره بیرون کرده بسوا هر اوست شدند و مانند او که قدر یکی علم
 نمودند و تیغ را برداشت لغو با از آن افنی زرد رنگ که طعنه زده بر حضرت سیمانی حاجت
 سید فام در لباس سیاه چه خضر بنز قبا در لباس عربانی و غضبه نقشه اوستید و نام خدا بر زبان
 جاری کرد و تیغ را محایل کرد از خانه بیرون آمد که حسین صلوة بر ابو العاصم ختم اینها محکم فرستاد حسین
 بر کز چپ اسلحه ندیده بود گفت آن جان این خوب لبای است که بر کز پاره نلبود گفت تو هم میدهم
 گفت و فیکه مانا بیت بهر ساینم بیوشیم مسیح گفت بر پیش رقیبنا مانا بیاییم حسین گفت آن جان
 که سندانیم اشاره کرد که طعام بیاورد با هم کردند مسیح نگاه کرد بد حسین بگوید بر او خورد مسیح گفت
 سیر شدی گفت خیر کجوری دیگر آوردند گفت سیر شدی گفت خیر تا بیج دوری آوردند خورد گفت
 سیر شدی گفت نخلت میخشم و الا سیر شده ام گفت اتم دیدگاه از شرفش دادند که هرگز نخواست
 بود گفت آن جان خوب اسیر طینی است مسیح گفت بر چه میخواهی بزیسد چشم حسین معمور شد بعد مسیح از
 جا برخاست که برود بجا سوق حسین گفت آن جان کجی سیروی گفت در چهار سوق گفت ما هم بیاییم
 گفت بیای چکن گفت بر طینم شاه میکنند گفت بیایم خواست همراه او آمد تا چهار سوق رسید
 از شرف گذشته بود در بالای سندی قرار گرفت اشار کرد که طبل را بنوازند که بر بالای چهار سوق
 بنوازند که بفرموده مسیح تا طبل را بنوازند که صدای کرم کرم طبل بزرگک بینازند که گوگ
 قدر اگر نمود از طرف صدای بگوش بر از خان رسید گفت اگر او در این صدای طبل شبهای
 دیگر تفاوت دارد بیدارم امشب چه خواهد شد خورشید اسلحه را بیاورد که او زدند که بر از خان که
 خود چپ را گرفت مانند و کان سماری خرم نموده و با عده مسیح بر از خان هم سوق اسلحه کردید تا
 نوازند یک از سفاره بیرون آمدند سیر شدند و رسیدند تا ب شندق و کفالی زدند دور پای آورد
 آمدند دست بر دور کمر بند عدوی خارا اسکاف را از کمر باز نموده چپ چپ حلقه حلقه
 بر روی دست حلقه نمودند و انداختند بر کبودی افلاک و مانند مرغ سبک روح بالا آمدند
 و دور انداختند در بالای دیوار کبوتر دار سیر شدند و دور کوه دیوار کز کوشش میکردند
 و همه جا رفتند تا بکوشه چهار سوق رسیدند در چهار گوشه مشعل و دیگری در سوز و گذشت
 سنگی برداشت و بر مشعل زد که زره شد مسیح گفت قدم بگذار در میدان مروی زلفان کمر

مکزی

نگردی کشته کردی اگر دلاوری خوش باشد اگر حرام میردی زودست کردی و نه بدایم برادر خانیست
منم هر دو بار بزین زد در مقابل مسیح نغزه زد گفت احوال است بخیر مسیح گفت دلاوریست
بخیر خوش بر از خان گفت اگر خوشی اگر ناخوشی که آمدیم مسیح گفت لبه آن قلبان بکش و قوه بخور
بر از خان گفت نه قوه میخوریم نه قلبان یکشتم مسیح گفت دلاوری نام تو چیست گفت اگر دانی و دانی
اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا نظر کرده ال عثمان بر از خان خطای میگویند روگرد مسیح که نام تو چیست
گفت مرا خاک قدم هزار و صد و بیست بیخ نغزه و بیست و شش فرزند زاده علی ابن ابراهیم مسیح
و که بند تری میگویند بر از خان نغزه زد که من تو را از آستان میبستم تو در زمین بگری نه بر خیز
بیا دست بچم زم کنیم بیا تا بنزد دلیران کنیم در این زد که جنگ بشیران کنیم با مسیح من از خطا آمدیم
که سر تو ساه مجلس و سر صد و بیست چهار نغزه او را بر زدم در نزدش جهان خطا مسیح برخواست
نه سکندر سر را بر است بفرم جنگ بر از خان گرفت فقه سپهر بر یکدیگر خاشکی نمودند و پنجاه
از غلاف کشیدند و سر را بر کشیدند ما را ماند که دزدی فقط از جوهر است ایچ گزوست علی
بیا بدو همه را و شمشیر را یکدیگر آتش نمودند فاعده تیغ بانی است که اول پس و پیش و دم طار
سپه گذار چهارم شمارا پنجم کلاه کرم تیغ بازی شدند حسین هرگز ندیده بود و پنجم تا ندیده بود و ششم
میکرد مسیح کرم جنگ بود که بر از خان سر بلند نمود و دید نزدیک صبح شود تیغ او در غلاف نمود
دست بروی پدید بر نهاد و نغزه کشید گفت ای مسیح بیاد دست مرا بده تا مرد ششم جنگ
میکنیم نه روز که است فقه مروست مسیح گفت اگر ما نامزد بودیم همان روز که آمدی استقبال
نیکو اردیم بروی بر از خان رو ببنامه رفت و مسیح چنین بجان آمد حسین گفت آقا جان است
بازی کردید ما لذت بردیم پرود داخل خانه شدند صبح شد مسیح که تمام گام نشاید از غلاف بازی ایام
حجب نیست صبح روشن و آفتاب عالیناب عالم انور خود مزین نمود مسیح رفت در بارگاه
پسر بدایع خان پرگفت ای پهلوان شاد لب رفتید بجای سوخت گفت بی رفتم اما بر از خان
خوب بود دست دبر از خان بالاس مبدل داخل شهر شد کردش بگردن یکدیگر گفت فقه
خانه بود شش تخت است و عشاق از سیاهی یعنی صورت قهر الهی ساخته است
گذشته که مسیح نامدار از جابر خواست و صدای در بر خود نمود و داخل چهار سوخت شد و بر ضدلی قرار
گرفت و جابر را اساره نمود که جابر انوارش را آورد و گفت با اول فقه آغاز کرد و اول دست بر زود داد کرد

بفرموده مسیح تا عاظمه بود پس در آورند که صدای کرم کرم طبل بر خادم افلاک سجده و صدای طبل
بدانند که هر خاست پجید بر از خان گفت او یکم داشت قدم چهار سوت بگذارند که ساختنم
و قوت ندارم در دم بر از خان بانه نفر دیگر قدر علم کردند و نفره کشیدند که اگر برین نژده که جان
فکتم زوانت که این نژده آتیش جانان مرض کن نام بر دم بر از خان گفت مرضی نخریانه
بر خواست واسه نرم پوشید و از دانه کوه اند سر از بر شد تا بکنار خندق نهد و زار را نگاهند و خود را
بجا که ز خندق رسبند و کند را بگوید افلاک رسبند هفت فلاه کند بند شد با لارقه مانند
اصل معنی سر از بر شد در چهار سوت رفتند چند کله از مسیح بشنوه ساعت از قبل زون گذشت
و بد کسی بدانند بر خواست رو حسین کرد و نور اینجای باش من بگردش میروم مباد بر از خان
سجای دیگر رفته باشد حسین بنا کرد بچاندن و فریاد کردن بیکار و دید که خنجر بهادر در چهار سوت
رسیدش کی قرآشیده نخر آشیده برداشت کفاسه مشعل زد که مشعل سر از بر شد حسین گفت
این من که اگر زد گفت بر از خان حسین گفت هر که هست پیش باید خنجر بهادر برد و پار این
زود است و نفره کشید گفت اعدا است بخیر حسین گفت است در وقت بخیر خنجر بهادر دید
خنجرهای صندلی نشسته رسید که مسیح در کجاست حسین گفت هر جا رفته خواهد آمد خنجر بهادر
مانا کی بستم حسین گفت باید با بسند تا آقای من باید با شما جنگ کند گفت بلکه نباید حسین
گفت اگر نباید با ما جنگ کن و اگر آمد با خودش خنجر بهادر بنا کرد لقا فاه خنده کردن حسین گفت
چرا بخدی گفت باین لباس و اساس تو بخدم گفت بزن عقب اگر حرف نزود بودی وقت
بمگر فتم حال تا از دست من با مسیح کشنه نسوی مجال است که از تو دست بردارم خنجر بهادر گفت ای کوه
کسیرا کنی بلیم که جنگ کنم حسین گفت از و این فقه پس ما چه کاره ایم اگر مسیح در اینجا نیست تا که ستم
گفت با تو جنگ نداریم حسین گفت اگر نداری ما داریم که بر طبع بهادر خنجر گران آمد نفره کشیدند
تا شش خشم این را فیض بگیرد که یک اصل رشته مس آمد و تیغ را کشید که لغز حسین زد که حسین
و داور سر رسیدند را بدم تیغ داد و بند سنش را گرفت و یکفشار داد که تیغ از دستش
افتاد کردن او را زود خنجر بهادر گفت کسی دیگر برد حسین گفت خودت با خنجر بهادر گفت
بزرگش خوانند اهل خود که نام بر از خان بزرگش برد و دست بر قضا تیغ آید از نمود و حسین
کرد که حسین فرصت نداده گفت یا علی آخایی سسندند مدد که خنجر بهادر خان از حو لجان کشید

حسین تغیر انداخت رسید در میان دو ابرو دو ماغ دلب بخارا برداشته لب زیر را تراشیده برگ
 گاه اولد از نا جانود محبت علی را که قسمت کرده بودند بقدر عزلی بر دل خنجر بهادر خان نداده بودند
 ان هشت نفر از یک دیدند که خنجر بهادر خان لغزه کشید و دو قسمت شد و جان مالک دوزخ سپرد
 هشت نفر و حسین را گرفتند اندلاور مانند سیر یک در کوه رو باه افتاد ان را مثل دانه که مرغ
 چسند قلم قلم دو نیم دو نیم نموده بروی یکدیگر نشان ریختند و بعد را در ک فرستاد بعد لغزه کشید
 که المشعل است یا در که دسترا بشویم مشعل چی است آفر و حسین دسترا پاکیزه کرد و تغیر اور گوشه انداخت
 و المشعل چی گفت گشته را جمع کن و در بالای یکدیگر بگذار مشعل چی گشته را جمع کرده بالای هم ریخت
 و تن خنجر بهادر که بزرگ آنها بود بالای هم گذاشت و رفت در گوشه است و حسین پیش انداخت
 المشعل چی مبادا بسج بگونی که اینها را حسین گشته است اگر بگونی بگشت کجاست سرست منم که منم
 سرست از لوله داشت سرازیر شود مشعل چی گفت اگر حالا بیاید مانند بید لرزه بر اعضای او افتاد با
 شویعی گفت اگر مسیح بر سر سد جواب اورا چه بگویم بگو سباهی از عیب بیاید اینها را گشت
 و من میگویم شاد استاده اید کسیر یا خودتان آمده اید گشته اید گفت بچشم دیده دیگر حسین گفت
 شردیدیدی از ترس گفت جای پایش را هم ندیدم حسین گفت حالا با تو رفیق هستم و نذر کشید
 برو بخود بعد از سستی دیدر دشمنانی مشعل چهار سو ف افتاد حسین نفرو ابر ایند کرد و مسیح مانند از نا
 همان داخل چهار سو ف شد اید گشته برو هم ریخته یک گشته بزرگتر و قوی المشعل تر بالای همه گشته بود
 و نمود المشعل چی اینها را کی گشته است از ترس گفت نمیدانم مسیح رو نمود بحسین که اینها را اگر گشته است
 گفت آقا جان خودت گشته چه قدر مغرور زور بازویت استی این از این بازو آفرین خدای برکت
 که تو پرورد مادری که تو را در مسیح گفت تو گشته گفت خیر من خیر ندارم گفت خیر مادری هیچ بر خیر حسین
 برخواست مسیح نشن تا صبح تا بر آمدن آفتاب این عالم بگریخت و کوههای برینک دورها
 برینک و اینها را نور جمال خود فرین و منور نمود مسیح برخواست رو بخواند رفت و از ترس
 پر بدماغ خان در بارگاه فرار گرفته بود و بد که خلق داخل بارگاه میشوند و میگویند که دیشب مسیح
 در میان چهار سو ف مسیح ده نفر را گشته است هر از لی مسیح فرستاد و در وقتیکه مسیح سلام
 بان نموده بودند سبوز و حسین را در پهلوی خود نشاندند بود که چند نفر علما مان هر آمدند که
 پهلوان مسیح زحمت بکشید بفرماند در بارگاه که خان شارا میخواهد مسیح فجد که خیر بخان

و او را بدخواست آمد در بارگاه خان بدوق نام مسیح را استقبال نمود در سهوی خودت بند
 و محبت میداشتند گفت شنیدم در چهار سوق بر از خانرا گشته بد گفت گشته نشد است
 مثل آن بد او را خواهم گشت و حکم کرد که گشتار لغت مال و التمش برزند چند کجی بر از خان
 لشتر چون صبح شد و بد پنجرهها در نیامد بال بس و چند نفر از یک رو بسند بر آمد دیدند که پنجرهها در شده
 نودند و لیس بسیار بوخت دید که لغت مانده اند و التمش روزه اند با خود گفت بر از خان بنامم اگر بود
 مسیح البرز این نشانیم و رفت در مغاره جا گرفت چند کجی از مسیح لشتر که چون آفتاب بجل عویب
 رسید چون زنگبار برودن تاخت از کجی از بیع کجی کند بر در بر زمین چون شب بر است
 در آمد غوق این و فولاد شد و قدم در راه علم سخت حسین گفت آقا جان ما هم با شما میسیم
 گفت خبر داور بدست بر آواز سپرده مانند برق لامع بدر چهار سوق رسید در بالای صندلی قرار
 گرفت جلای فرمود که طبل را برزند بفرموده مسیح طبل را بنوازش در آوردند بر از خان لغزه کشید
 که ای کواشب طبل را چه قدر بر زد میزنند القصد بر از خان غوق فولاد شده از و آمده کوه بر از بر شد
 باوه نفر از یک تا آمد پای قلعه کند را از کمر باز نمود و انداختند بر کبودی افلاک همه جا آمدند
 ناپدید چهار سوق رسیدند مسیح لغزه زد که هر کس سستی خوش باشد قدم بگذارد در میدان بری
 ز کشتن که ترسی گشته کردی که بر از خان بر دو پا بر زمین زد و گفت اعدا شب بیکر گفت شب
 در روز سه پنجره بر از خان لغزه کشید مسیح بر خبر که طبعش گران آمد گفت پیده منت دارم که کجی
 سپند آس جستن نمود و سر راهرا شک بفرم جنگ گرفت و لغزه کشید که بر از خان بیانا نبود در
 درین روز جنگ سپهر ان کنیم و قه بر بر یکدیگر آتشنا کردن و شمشیر بر یکدیگر آتشنا کردن
 و گرم تیغازی شدند که آن پاک لغزه کشید که بیکر تیغرا از دست من و تیغرا انداخت بر فرق مسیح
 که مسیح ناله کشید و در غلظت که ان چند نفر بر زنی اول مسیح را در بودند که بر از خان قادر در میان
 بعضی از آنها ز زخمها را غوزه بگذرد تیغرا از در گانه مشعل که سرنگون شد و در مغاره رفت اما چند کجی
 از مسیح لشتر چون زخمها را شد اورا بجان بردند که صدای شبنون از صغیر دگیر بلند شد و صدای شبنون
 حسین رسید بالا بر مسیح آمد گفت آقا جان زخم خوردی گفت علی پیش آمد نگاه کرد و دید زخمها
 می بندند متوجه شد دید که تیغ چهار انگشت گشته است حسین گفت آقا جان زخم تو همان
 و ضرب دست بر از خان همان است گفت علی که حسین راه افتاد مسیح گفت کی مبر روی گفت

میردم سر بر سر از خانزادگیس با درش گفتم مسیح گفت چه کارش میکنی گفت شفاش میکنم مسیح گفت صدق
 بر رفتی بخت حسین خواست بر مسیح گفت بر از خان رفت و نو بگردش بفرسی پرسید که
 کی رفت گفت رفت غزلش حسین را کت شد و زخم میخوردند و خشک دارد و بخندد و در دست
 خابانند و چو بدایغ خان با همه بزرگان بیدین مسیح آمدند هر در لنگر فرود رفت که دیگر کسی نیست
 چاره بر از خانزادگیس بر سر دست بر آمد سه ساعت از شب گذشته حسین را نزد خود طلبید
 گفت بیامش من بخواب از ترس آنکه مباد و چهار سوق برود و بر از خانزادگیس و حویر شود
 حسین در لنگر بود که فرصت کند و برود و چهار سوق از بند بر پیش مسیح خوابید مسیح ریشانی بیای خود
 بست و بیای حسین بست که اگر حرکت کند مسیح بیدار شود خوابیدند تا دو ساعت از شب گذشت
 حسین خواب بر خود حرام کرد تا مسیح مست خواب شد متفقا بر جانی خود گذاشت و سر ریشانی
 بر متفقا بست و بر خواست و شمشیر را محامل ملزود مانند برق لامع رو بچهار سوق رفت همه
 آمدند داخل چهار سوق شد و دید مشعل بنور زد و نغزه کشید که مشعل می برود و طبله ازین گفت من نغز تو
 بزخم بجهت آنکه اعدا است بخت گفت ما اعدا است هستیم برو با سم من بزین گفت خودت برو بزین
 حسین گفت راه با هم با نشان بده تا خودمان برویم بزیم حسین رفت بالای چهار سوق و چو بر
 بروا شد زد و طبل که صدای کرام کرم طبل بدامنه گوه رسید که بر از خان مثال کرازل بدندان
 جاوید گفت ای اگو و اوران هر کس میاید با اتفاق ما پیدا و نغز از یک بر خواستند مانند برق
 لامع رو بپسندند تا کنار خندق رسیدند و مانند مرغ بالا رفتند و چون اجل ملحق بر بر
 شدند باوه نغز از یک رو بچهار سوق میرفتند تا بد نغز چهار سوق رسیدند سسکی بر گشتند
 در کاسه مشعل زدند که مشعل هزار مشعل شد که حسین یک بهلوا افتاده هیچ گفت بر از خان
 دید صدای نیامد پار بر زمین زد و خود را در میان چهار سوق گرفت و گفت اعدا است
 است بخیر حسین هیچ گفت نغزه کشید المیشعل می و نغای بر مسیح برسان و بگو بر از خان
 گفت کسی که در چهار سوق نیاید طبله میکوبد بزند مشعل می گفت ای جوان که بالای سکو خواب
 هست طبله از تو که بر از خان نغزه کشید ای کستوان کسیکه در چهار سوق نیست طبله اجیران
 زدی گفت پس با چه کاره ایم گفت چه کاره گفت ما اعدا ایم حرفی داری بزین بر از خان گفت
 ای اگو و من عار دارم که این کستوان جدا کنم یکی برود و سر او را جدا کند یک اجل بر کشد نیست